

بهر نقدی که ایشان خرج سازم / ز حکمت تازه گنجی درج سازم

طمع دارم که کرنا که شکر فی / بخواند زین محبت نامه حرفی

نیا بد نامه سان بر روی لبست / نشاید خامه و شبنم حرم است

بدوز و دید که بر بید خطای / نیارد بر سر من ماجرای

بقدر وسع در اصلاح کوشید / و کرا اصلاح نتواند پوشید

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان عین باغ خاتم

و پروانه وار دل آدم را بمشاید / سر و غ ان سوختن

کمر سنجان دریای معانی / ورق خوانان وحی آسمانی

چو تاریخ جهان کردند آغاز / چنین دادند از آدم جنبه باز

که چون چشم جهان گشاید / بر او اولاد او را عرض دادند

صفوف اولیا قایم دگر جای / نهاده در مقام پیروی پای

کروپی باشکوه پادشاهی / بتاج شوکت شاهی مهابی

ستاده صف بصف دیگر خلائق / بر تیب خوش دستور لایق

چو آدم سوی انجم نظر کرد / ز میر جمعی تا شامی دگر کرد

سجده پیش یوسف آمد چون یکی ماه / نه مه خورشید اوج عرش و جا

داستان شمع جمال یوسف را در شبستان عین باغ خاتم

چو شمع انجمن زان بسمع ممتاز	میان جمیع شمعها سرافراز
جمال سیکوان در پیش او کم	چنان که بر تو خورشید انجم
ردای دلبری افکنده بر دوش	فدای خاک پایش صدر داپوش
کمال حسنش از ابدیش بیرون	رخد عقل فکر است پیشه بیرون
بدوشش طاعت لطف الهی	بقرتش تاج غر پادشاهی
چینش مطلع صبح سعادت	شب عینب از رخسار روزگار
بهمچو پیران از پیش و از پس	رظلمتهای جسمانی معدش
همه ارواح قدسی یکم و کاست	علمها را کشیده از چپ و راست
زین محرابی خورشید قیدل	فکنده غلغل تبیح و تهلیل
زان جاه و جلال آدم عجیب ماند	بعنوان لعجب زیر لب را اند
که یارب این درخت از کاشن کسیت	تا شاگاه چشم روشن کسیت
برو این نور دولت از کجاست	جمال و جاه چندان از کجاست
خطاب آمد که نور دید هست	فرخ بخش دل عمیده هست
ز باستان یعقوبی نهالیت	ز صحرای خلیل الله غزالیت
ز کیوان بگذرد ایوان تجاش	زین مصر باشد تخت کاش

ریس خوبی که بر رویش عیانت
 کند روی تو را آینه داری
 بگفت اینک در احسان کشادم
 از آن خوبی که باشد دیگران را
 بی نسخ بیان درج اگر شاید
 پس آوردش بوی سینه چویش
 ز مهر خویشتن کردش خبر و آ
 چو کل از ذوق فرزندت سبکفت
 نهال جمال یوسفی را از بهارستان غیب به باغستان شهادت
 آوردن و باب دیده یعقوب و بهوای دل زلیخا پرورد
 درین نوبت که صورت پرستی
 حقیقت را بر دوری ظهورت
 اگر عالم سبک دستور ماندی
 گراز گردون نکرد و نوز خور کم
 زستان از چمن باران نه بندد
 ز تاثیر بهاران گل نه چنند

ان را

چو آوم رخت ازین محراب که بست
 بجایش شیش در محراب بنیشت
 چو وی بهم رفت کرد آغاز ادریس
 درین تلمیس خانه در کس تقدیس
 چه شد تدریس ادریس آسمانی
 بنوح افتاد دین را پاسبانی
 بطوفان فنا چون غرق شد نوح
 شد این در بر حلیل الله مفتوح
 چو جوان دعوتش چیدند زانق
 موفق شد بان اتفاق شیخ
 چو زین فامون شد او راه عدم کوی
 ز دار کوه بدلی کلبا بکت یعقوب
 چه یعقوب از غیب زین کام دم زد
 رحد شام بر کنگان علم زد
 اقامت را بکنعان محل کند
 شمار کوسفندش از بز و میش
 شمار کوسفندش از بز و میش
 لپس بیرون ز یوسف یازده دان
 چو یوسف بر زمین آمد ز مادر
 دمید از بوستان دل بهان
 ز کلزار حلیل الله کلی بست
 برآمد اختر می از برج اسحاق
 علم ز دلالت از باغ یعقوب
 از آن هم مرهم و هم داغ یعقوب
 بر وی او منور چشم آفاق
 از آن هم مرهم و هم داغ یعقوب
 بر وی او منور چشم آفاق

وزور سنگ متن صحرائی کنعان	غزالی شد شمیم افزای کنعان
ریش چویش شستی شکرش را	زجان تا بود بسره مادرش را
دمید ایام ز پیرش در نواله	چو دیدش در کنار خود دو ساله
ز مادر ماند با اشک میتمی	کرامی درمی از بحر کریمی
لبش رسم شکر گفتاری آورد	قدش این خوش رفتاری آورد
صدف کردش کنار خواب چویش	پدر چون دید حال کوهر خویش
بکار از خوشی بال و پرش بافت	ز عمه مرغ جانش پرورش یافت
که نکستی از وی یک لحظه پیوند	دل عمه مبرش شد چنان بند
بهر روز آفتاب منظرش بود	بهر شب خفته چون جان در برش بود
ز هر سوی ل خاطر سوی او داشت	پدر هم آرزوی روی او داشت
به که که دیدش تشکین نمی یافت	جز او کس در دل عمکین نمی یافت
به پیش روی او باشد شب و روز	چنان میخواست کانا و لفرور
بفرق من چو شاخ سید لری	بجوهر گفت کای از من و زری
خلاصم ده ز مهور می یوسف	نیارم طاقت دوری یوسف
بجواب نیاز من فرستش	بجوهر نگاه راز من فرستش

ز یعقوب این سخن خواهر چو بشنید
 و لیکن کرد با خود حسیل ساز
 بگفت ز اسحق بودش مکتب کند
 که بنده می که بر دستش که بست
 چو یوسف را ز خود رو در پدر کرد
 چنان بست آن که را بر میانش
 که بسته یعقوبش فرستاد
 که گشتت آن که بنده میان کم
 بنیر جامه بستجوی کردی
 چو در آخر یوسف نوبت فتاد
 در آن ایام هر س اهل دین بود
 که دزدی بر که گشتی دستگیرش
 و که باره بتدویر و هبسانه
 برویش چشم روشن شد و ثبت
 بدو شد خاطر یعقوب خرم
 ز فرمایشش صورت هر چه
 که تا کیر و ز یعقوبش بدان باز
 بخدمت سوخته در راه چنداوند
 ز دست اندازی آفات رستی
 میان بندش نهانی ان که کرد
 که اگر گاهی شد قطعاً ارانش
 و زمان پس در میان او آورد
 که رفتی هر کسی را در تو قسم
 پس آنکه در دگر کس روی کرد
 که بنده از میانش چست بگشتاد
 برو حکم شریعت انجمن بود
 که رفتی صاحب کالا اسیرش
 چو کرد اما ده بردش سوی حاتم
 پس از چندی اجل چشمش فرو
 ز دیدارشش نه بستنی دیده بزم

یوسف وزلیخا

۴۳

به پیش رو چو یوسف قبله یافت
ز فرزندان دیگر روی بر تافت
یوسف بود بر کاری که بودش
ز یوسف گرم بازاری که بودش
بللی هر جا که زان سان نه بتا بد
اگر خورشید باشد ره نیا بد
چلویم کان چه حسن دلبری بود
که بیرون از خد حور و پری بود
مهی بود از پنجره اشتمایی
از ان کون و مکان از روشتمایی
نه مه پیمات روشش آفتابی
که از روی در فلک افتاد تابی
چه مملویم چه جای آفتابست
که رختبان چشمه اش اینجا سیر است
معدش نوری از قید چه و چون
سزاره بلباس چون آورده چون
چو آن چون درین چون کرده آرام
پی رو پوشش کرده پوشش نام
بدل یعقوب اگر مهرش نهانند آ
وگر کردش چنان جا جای آن داشت
زلیخا بی که رشک حور عین بود
بمعرب پرده عصمت نشین بود
ز خورشید رخس نا دیده پاست
کرفتار چنانش شد بجای پاست
چو بر دوران غم عشق آورد و روت
ز نزدیکان نباشد عاشقی و روت
کفتار در صفت و نسبت زلیخا که معرب از طلوع آفتاب حلالش
مشرق کشته بود بکشت هزار درجه از ان در که کشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج
 که در معرب زمین شایهی بنا کرد
 همه سبب شایهی حاصل او
 ز فرقتش تاج را اقبال مندی
 فلک در خیش از بوزاگر بند
 زلیخا نام زینبا دختری داشت
 نه دختر اختر از برج شایه
 کنج در بیان و صفت جمالش
 ز سر تا پا فرود آید چو موش
 ز نو نشین لعلش استمداد جویم
 قدش سحلی ز رحمت آفریده
 بجوی شهر یاری آب خورده
 بفرش موی دامم بوشمند
 فرزان موشکافی کرده شامه
 ز مرق او دو نیمه ناف را دل
 که در کنجینه بودش از سخن کنج
 بهی زد کوشش شایهی نام طموش
 مانده از زوی در اول او
 ز پایش تخت را پایه بلندی
 نظریا بندش سخت پیوند
 که با او از همه عالم سزای
 فروزان کوبری از برج شایه
 کتم طبع آزمایی با خیالش
 شوم روشن ضمیر از عکس روش
 بوصفش آنچه در کعبه بگویم
 رستان لطافت کشیده
 ز سر و جویباری آب برده
 از و تا مشک فرق اما نه چندان
 بنامه فرق نازک در میان
 وز در ناف کار مشک مشکل

فرو او تخته زلف سمن سماکی	فکنده شاخ کل را سایه برپای
دو کیوش دو بندوی رین بنا	بشماد سبر افرازش سمن باز
فلک درین مجالش کرده تلقین	نموده از جیش لوح سیمین
ز طرف لوح سمنیش نموده	دو لون سمن کون از شک بوده
بزیران دو لون طرفه دو صاوت	نوشته کلاک صنع او ساد
ز حد لون او تا حلقه میم	الف واری کشیده یعنی از سیم
فروده بر الف محفرد تا ترا	یکی ده کرده آشوب چهارتا
شده سمنش عیان از لعل خندان	کشاده میم را عفت و بدندان
رستان از م رویش نمونه	در آن کلمات شکوه گونه کونه
برو بر جانب از خالی نشانی	چو زنگی پچکان درستانی
ز سجدانش که سیم بی زکوة است	در و چاهی پر از آب حیات است
بزیر عنقب اروانا بر در راه	بود کرد آمده ز شیخ از آن چاه
قراردل بود نایاب اینجا	که هم چاه بست و هم کرد آب اینجا
بیاض کردش صافی تر از عجاج	کمانه بگردن آوردش آهوان بجای
برود و سمن زده طعمه سمن را	کمانه حسیب کرده ما سمن را

دوستان بر یکی چون قبه نور
 دو نارتازه بزرگتر ز کیشا
 ز بار و کج سیمش در بطن بود
 پی تو یز آن پاکیزه چون در
 پر پرویان بجان گروه سپیدش
 ز تاج سران تاج و در سیم
 کفش راحت ده محنت اندیش
 بدست آورده ز کشتان قلها
 دل از برناختش لبه خیالی
 بیخ کنشت مه را برده بچه
 میانش موی بل کز موی نمبی
 نیارستی کمر از موی بستن
 بشکم چون سخته تا قم کشیده
 سریش کوبی اما سیم ساد
 بدان نرمی که کرافش در پیش
 جانی خواسته از عین کافور
 کف امیدشان ناسوده کس تا
 عیار سیم پیش او دغل بود
 دل پاکان عالم از دعا پر
 رکت جان ساخته تعویذ بندش
 دو ساعد استیش کرده پر سیم
 نهاد مرهمی بر هر دل ریش
 زده از مهر بر دلها رقهما
 فرود بر سر بدری جلال
 برور بچه مه را کرده رنج
 ز بار یکی بر و از موی بیعی
 کزان مو بودیش بیم کستن
 پرمی دایه نافت او بریده
 چه کوهی کز کمر زیر او قاده
 خمیر است برون زرقی راکشت

یوسف و زلیخا

۴۳

ز دست افتاد بر زمینش خمش نشو
 بزیر ناف تابالای زانو
 نداده در حرم آن حر مکاه
 سخن راغم ز ساق او که چو نشت
 بنام ایزد بود کلد کسته نور
 صفای او نمود آینه راز
 از آن آینه همز انوی او شد
 بوی هر کس که همز او نشیند
 قدم در لطف نیز از ساق ^{بیت} لم
 چنان بودی چو رفی تحت ^{بیت} و چا
 که گر بر چشم عاشق کردین چای
 ندانم از زرد و کوه سر چه گویم
 بزور خود که وصف آن پری بود
 پراز کوه بر تبارک ^{بیت} افندی داشت
 در و لعلش که بود او یزد کوش

بیا این سیم دست افتاد نشو
 نگویم هیچ نکته گفته با نو
 حصار عصمتش اندیشه راه
 بنای حسن را سینه ^{بیت} حوت
 ولی از چشم پری نور مستور
 در آمد از ادب پیشش بزانو
 که فیض نور یاب از روی او شد
 رخ خود را در آن آینه ^{بیت} بیند
 چو او در لطف کس صاحب ^{بیت} ممت
 قدم از پاشنه تا پنجه نازک
 شدی پرا بله را شکش کف نای
 که خواهد بود قاصر چه گویم
 که زیور را جانش زیوری بود
 که در هر یک خراج کشوری داشت
 همی برد از دل و جان طاقت بود

س
سینه

پونف وزلیجا

اگر بکستیش کو هر زکرو ن
 مرضع موی بندش کز قها بود
 نه کبر لطفش کرفتی یاره راست
 نیارم پیش این از زر بجز داد
 کهی در عثوه مسند نشینی
 کهی در سلوه ایوان عزامی
 هر روز لوی کا فکند پر تو
 بیکت تا جش دوباره سر نود
 ز پا بوس سران دامن کشیدی
 مذاوی دست جزیر امش را
 سیدی سروان هوادارش کردی
 ز همزادان هزاران حور زاده
 نه بر کز بردش بار می نشسته
 نبوده عاشق و معشوق کس را
 بشب چون کس سیراب ^{خفته}
 شدی کنج جو امیر حبیب و دامن
 هزاران عقد کو هر سحر را به با بود
 که یارستی بدست تاش برود
 که شد خلخال و اندر پایش افتاد
 بر نیادیمه رومی و پیتی
 بزکش جامه مصری و شامی
 نبودی تنش جز طاعت نو
 چو مه هر روز از بر سبب حبه نموده
 بدین دولت مکر دامن رسیدی
 که در آغوشش خود دیدی تنش را
 پر پرویان پرستارش کردی
 بخدمت روز و شب پیشش
 نه یکبارش بی خارجی نشسته
 نداده ره بخاطر این بوس را
 سحر چون غنچه خندان شکفته

یوسف وزلیخا

۳۲

بسیهین غنغان و خور و سالان	بصحن خانه چون رعنا غزالان
ولی فارغ ز لعب چرخ دوتار	نبودی غیر لعبت بارشس کار
از ان غافل که لعبت باز کردون	چه لعبت آور ذار پرده و بیرون
بدینسان خرم و دلشاد بودی	ز برغم خاطر شس آزاد بودی
کیش از ایام بر کردن چه آید	درین شبهای آبتن چه ترا
در نیام منام دیدن زلیخا نوبت اول تیغ آفتاب جمال	
یوسف سیرا کوشته شدن وی بان تیغ نهفته در نیام	
شبى خوشن به چو صبح زندگانی	شماط افزا چو ایام جوانی
بجنبش مرغ و ماهی آرسید	حوادث پای کو در دامن کشید
درین بستان سرای پر لطار	نمانده بار خبزه چشم ستاره
ر بوده فرد شب بهوش عس را	زبان بسته جرس جنبان جرس را
سکار اطوق کشته حلقه دم	دران جلعت سه ره فریادشان کم
ر شهر مرغ شب خنجر کشید	ز بانگ صبح نامی خود درید
ز کسکر دار کاخ شیخ پاره	چو عارس دید کل کو کناری
به بیداری نمانده دیکش تاب	خواص کو کنار شس کرده در خوا

یوسف وزلیخا

۳۳

نقاده از دُهل کوبی دُهل کوب
نکرده موزن ارکلهایک یا حی
زلیخا آن بلبهای شکر ناب
سرس بوده ببالین جعبه سنبلی
زبالین سنبش در بستم سبک
به خواش چشم صورت بین مجوده
در آمد از درش ناکه جوانی
بمایون پسگری از عالم نوز
ر بوده سر بر حسن و جمالش
کشیده قامتی چون تازہ شمشاد
زبر او تخته زلفی چو زبیر
فروزان لمعه نور از جنبش
مقوس ابرویش محراب پیکان
رخش مایبی زواج برج فردوس
کحل کیشش از سرمه ناز

بچوم خواب دستش لبه بر چو
فرشش عقلمت شب سخکان طی
شده بر کیشش شیرین شکر خواب
نقش داده به لبتر حسن کل
کحل تار حریرش نقش لبه
ولی چشم و کرازدل کسوده
جوانی بهتر از جان جهانی
بیاع خلد کرده غارت حور
گرفته مکث بکیت غنچ و دلش
بازادی غلاش سرو آزاد
خرد را بسته دست پای تیر
مه و حورشید را در برش
مغیر سایبان بر خواب ناکان
ز ابرو کرده امه خانه در خوش
زمرگان بر حسب کرنا ناوک انداز

یوسف و زلیخا

دو لعاش از تبم در شکرینز

دانش در کلم شکر آینه

برق درش از لعل مدحشان
بخت نظمو انتون ی لعل بخت
بجنده از ترا یا نور میر کجست
هن

چار کلگون شفق برق در حشان
مکت از لپته پر شور میر کجست

دقن چون سیمی از غنجب مطوق
ماردار

زمیب او بجه آبی معسلق

بکل از حش از مشک داعی

کرفته اشیا را غنی بیاعی

رشمش ساعد و بازو تو تو نکر

زنی سیمی میان چون موی لاغر

زلیخا چون بروشید دیده بکشنا
خب

بیک دیدارش اقا و انچه اقا
رها و او تو بهر اصل درها

جمالی دید از حد بشر دور

نذیده از پری شنیده از حور

رخس و صورت و شکل و شمایل

اسیرش فی یکدل بل لصدول
قبه بکله هوک

گرفت از قامتش در دل جیال

لشاند از دوستی در جان بهال
حیث جاؤید

زدوشش آتشی در سینه افرو
حنت

وزان آتش مطاع صبر و دین بو

بدان عجب فرشان کیوی لعبد

بهر مورشته جان کرده در بند

بطاق ابرویش باناله سخت
مینه روی

ز حواب الوده چشمش غرق خون
خفت

دل تنگ از لبش تنگ شکر حنت
بیتا

ز دندانش مژه بخت کهر حنت

زمین ساعدش شست از کهر دست

میانش را کرد در بندگی است

یوسف وزلیخا

برویش دید مسکین خال ککش

نشست از وی سپند سابرش

ز سبب غنغیش اسیب جان دید

بدالنسان سببی آسان کی توان دید

بنام ایند چه زینا صورتی بود
فلم پرده شام قند

که صورت کاست اندر معنی آورد

زلیخا از زلیخا بی ر میبده

از ان صورت معنی آریده

از ان معنی اگر آگاه بودی

یکی از واصلان راه بودی

ولی چون بود در صورت گرفتار

نشد در اول از معنی حسرت دار

بهمه در بند بندار کم مانده
شبهه آینه بجه بوج

بصورتها گرفتاریم مانده

ر صورت گریه معنی رو نماید

کجا یکدل سوی صورت بگر آید

ایقین داند که در کوزه نمی بست

از ان در کردن آرد تشنه اش دست

پوسازد غرقه در یای زلاش

نیاید یاد نم دیده سفاش

وزیدن نسیم سحری پر زلیخا و بر کس خوابش را کشتاد

و از خواب شبانه غنچه وار خون فرو خوردن و مهر خاموشی لپنهان

حرفش صبحگاه آواز برداشت

سحر چون زان شب پرواز برداشت

لحاف غنچه از کل بر کشیدند

عنادل لحن ککش بر کشیدند

بنفشه جعد غنچه بر روی خود نشست

بلبلین آواز سمن از آب شبنم روی خود نشست

یوسف و زلیخا

عم

دش را روی در محراب دوشین	زلیخا همچنان در خواب نوشتین
ز نو دای شبش مدبوشتی بود	بنود آن خواب بل بهیوستی بود
پرستاران بدش بوسه دادند	کثیران روی در پایش نهادند
خمار آلوده چشم از خواب بکشد	ایفا ساز لاله سیراب بکشد
ر منطلع سر زده هر سو که کرد	گریبان مطلع خورشید و مه کرد
چو غنچه شد فرو در خود زمانی	بندید از کلخ دوشین نشانی
گریبان میسچو کل بر تن کند چاک	بزان شد کز غم السرو چاک
بدان صبور ی پای بستش	ولی شرم کسان بگرفت دستش
چو کان لعل و لعل اندر دل سنگ	نمانیداشت زارش در دل سنگ
میداد از درون نای قطره بیرون	فرو میخورد چون غنچه بل بل
دل او زان حکایت در سکایت	لب او با کثیران در حکایت
دش چون بی شکر در صد گزند	دشش بار فغان در شکر خند
بدل از دای عشقش صد زبانه	ز بهش با حریفان در مسانه
ولی پیوسته دل با یار میشت	نظر بر صورت اغیار میشت
که هر جا بود با آن دلربا بود	عنان دل بدشش خود کجا بود
حس گفتم به	

دو یف و زلیخا

ولی که ز عشق و کام مهنکت است
دلی که ز عشق و کام مهنکت است
برون از یار خود کامی ندارد
درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید
و اگر جوید مراد از یار جوید
بزاران بار جانش لب آمد
که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سارکار عشق بزاران
شب آمد راز دار عشق بزاران
از آن بر روز نشان شب چهار
که آن بکیت پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی بر دیوار غم کرد
بزاری پشت خود چون چنگ خنجر کرد
ز تار است بپت او تار بر چنگ
بدل پر داری خود ساخت است
ز تار لغت جا نگاه داشت
خیال یار پیش دیده بنشانند
ز تار سگت بپت او تار بر چنگ
کامی پاکیزه کو به سر از چه کانی
دلم بردی و نام خود کفایت
منید انم که نامت از که پرسم
اگر شباهی ترا حشر چه نامت
مباد و ایچکس چون من گرفتار
هم از دیده هم از لب کو نشانند
که دارم از تو این کو به سر فشانی
کجا آیم مقامت از که پرسم
که بی دل دارم اندر کف نه دلدار
و کرمایه ترا منسل کرد است

یوسف وزلیخا

۱۲۸

خیالت دیدم و بر بود خوابم

کنون دارم من خواب ماند

چه باشد که زنی اتم بر آتش

کلی بودم ز کلزار جوانی

نه بر سر هر گرم بادی وزیده

بیک عهوه مرا بر باد دادی

تنی نازک تر از کلک است خدای

همه شب تا سحر که کارش این بود

چو شب بگذشت دفع هر گمان را

لبش تر بود از خون خوردن شب

ببالین رونق از کلک تر داد

شب و روزش با این آینه شد

کشاد از دیده و دل خون

ولی از آتش در تاب ماند

بناشی هر چه آتش گرم و کوش

مزه تازه چو آب زندگانی ک

نه در پاهم هر گرم خاری خلیده

بزارم خار بر بستر نهادی

چه سان خواب آیدم بر بستر خار

سگاست با خیال یارش این بود

نسبت از کر چه چشم خون قضا

کلوخ خشک را مالید بر لب

به بستر جان سرو سیمبر داد

سرموی از آن آینه کنشتی

از نشاید تغییر حال زلیخا کرد

استفسار عهده از آن کردین

سپرداری نباشد کار تدبیر

تفکر کنی زان

و یکنه

کمان عشق هر جا فکند تیر

سازد در درون آن تیر خا
 نخست از بجزوان این نکته گفتن
 اگر بر مشک کرد و پرده صد بو ^{عظیمه}
 ز لبا عقیق را پوشیده میدا
 ولی سر میرود آن بر دم ریجا
 کهی از کبیه چشمش آب میریزد
 هر قطره که از مژگان کشاوی
 کهی از پیش دل آهتیکرد
 بر آهی که از دل بر کشیدی
 چهار روز و شب بچو آب و بخورد
 بد است همه که بر هیچ باقی
 کیزان این نشانیها چو دیدند
 ولی روشن نشد کار سبب
 یکی گفتا که کس مثلش ندید
 یکی گفتا دین معنی سپید
 ز بیرون باشد او را صد نشانه
 که عشق و مشک را نتوان بهفتن
 کند عمارتی از صد پرده اش بوی
 بسینه تخم غم پوشیده میگذاشت
 بهمی کرد از بیرون شو و نمائی
 بجای آب خون ناب میریزد
 نسائی راز او بیرون فاما
 بگردون دود آتش راه میکرد
 کسان بوی کباب دل شنیدی
 کل سرشش موی لاله زرد
 زوید لاله خالی ز داغی
 خط اشکی بروی کشیدند
 قضا جنان این حال عجیب
 همانا کز کسی چشمش رسید
 که از دیو پری آمد کز بندش

یوسف و زلیخا

یکی گفت این همه آثار عشق است
ولی کس راه بیداری ندیده
یکی گفتا بهمانا حسرت ساری
بمیست از کمان هر کس حیل
ولی سر دوش ظاهر نمی شد
ار آنجمله فونکر دایه داشت
براه عاشقی کار آرز موده
بهم وصلت ده معشوق و عاشقا
شبی آمد رفین بوسید پیش
بگفت ای غنچه لبستان شبابی
ولت حرم لبست پر خنده با دا
تو در باغ جمال آن تازه سرو
من از بس وفا آن جو بارم
خست را غار من بودم که دیدم
سرو تن شستم از مشک و گل
دلش بیشک بر زیر بار عشق است^{۵۰}
ز خواشش کوی این فتن رسید
ر سحرش بسته بر دامن طارک
بمی کردند با هم میل و قالی
سخن بپوشید چیز آخر نمیشد
که از افونگری سرمایه داشت
کوی عاشق کوی معشوق بود
موافق ساز یار ناموافق
بیاد آوردند مسمای سحرش
بخاری از تو کلر و یان مهابی
رقرت بخت ما فر خنده با دا
که کردش طوطی جامع تدری
که پروردت زمانه در کنارم
پرتغ مهر من نا همت بریدم
کلاب مشک بو کردم خطابت

قماط از پرده دل گرفت بسیار
 غذا از شیر و آدم شکر است را
 شب آمد خواب در کار تو کردم
 اگر رفتم طرز دوشن بودی
 چو شد شاخ کلت سرو خزان
 هر کاریست خدمتکار بودم
 هر جا رفت سرو دلربایت
 چو بنشستی بخدمت ایستادم
 کنون هم در بهمان کارم که بودم
 ز من راز دولت پنهان چه داری
 بگو آخردین کارت که خست
 چنین اشفته و در هم چسبیده
 کل حرت چرا ز رو است زینان
 تو جو نشیدی چو ما بهت کاپین
 یقین دانم که ز دمای ترار را

ز جانش رشته پیچیدم لصد مار
 پرورد من جان پرورد گویا
 سحر شد زیب رخسار تو کردم
 چو خستم خفته در آغوش بودی
 هنوزت دست نکستم ز دایمان
 بجز مستکاریست در کار بودم
 قدام سپه سبایه در قفایت
 چو خسبیدی بی پایت سر نهادم
 بدان صدقت پرستارم که بودم
 ز خود بیکانه ام زمینسان چه داری
 که بر داینسان حسد و یاری که خست
 چنین با در دو غنم بدم چرا
 دم گریمت چرا سردا زمینان
 زوال چاشت کاهت چو پین خست
 بگور روشن مرا تا کیت آنگاه

یوسف وزلیخا

۵۲

اگر در آسمان باشد فرشته ق زود قدسیان دانش فرشته
بسیج و دعا خوانم چنانست ^{بله گویند}
وگر باشد پری در کوه و بیشه
بشیرش غایبها بخوانم
اگر باشد در جنس آدمیزاد
که باشد خود که پیوندت نخواهد
زلیخا چون بدید بمنسربانی تو
مذید از راست گفتن هیچ جا
که کنج مقصدم بس ناپدید است
چگونه با تو از مرغی نشانه ^{بیر مرغها}
ز عنقا هست نامی پیش مردم
چه شیرین است عیش تلخکامی
ز دوری گریه باشد تلخ کاش
زبان بکشا و آنکه پیش دایه
ز خواب خوشی بیدار شین داد
نه بنده بل خداوندت نخواهد
فون پروازی و آفتاب ^{فصل} ^{ز بهر کوی} ^{آره}
گرفت از گریه مه را در سما
در آن کنج ناپیدا کلید است
که با عنقا بود، سم آشیانه
ز مرغ من بود آن نام هم کم
که میداند ز کام خویش نام
کنز باری زبان شیرین بهاش
بهر ازنی بلندش ساخت پایه
زیبوشی خود، بشمارش داد

بوسه و زلیخا

چه وایچه سرفی از طوبی بار او خواند
 بلی این حرف نقش بر جیات ^{تقصیر}
 مرادی را در اول تا ندانی
 نیارست از دلش چون بکشاید
 تخمین گفت اینها کار دیوانست
 بر دم صورت زینا نمانند
 زلیخا گفت دیویرا چه یار را
 تی که ز شور و شر باشد شسته
 و گر گفتا که این جوایت ناز است
 بگفت این جو کر ناز است بوی
 شمارند اهل دل این کخته را راست
 و گر گفتش که هستی دانش آید
 بگفتا کار کردی بدسم
 مرا تدبیر کار از دست رفته است
 مرا رفتی شسته در دل سنگ

ز چاره سار شش حیران فرو ماند
 که نادانسته را حقیقت و حیات
 کجا در آخرش حقیقت توانی
 با صلا شش زبان بپند بکشاید
 همیشه کار دیوان مکر و دیوانست
 که تا بروی در سودا کشاید ^{دروغ}
 که بنماید چنان شکل دلا را
 معاذ الله که زو زاید فرشته
 چرا باید سب زار است ^{بخطا} جا کاست
 بدینسان راست نرا کی رود
 که کج با کج که اید راست بار است
 بزود کن این محال از خاطر جویش
 کی این بار که این دادی شکتم
 همان چمن بسیار از دست رفته است
 که سب بچرخ ترست از نقش بر سنگ

یوسف وزلیجا

اگر با وی وز دیبا آپی آید	زینک آن نقش محکم کی زد آید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم	فروست از نصیحت گوشش دم
نهانی رفت و حالش با پدیرت	پدر زان قصه مشکل بر آفت
ولی چون بود عاشر دستگیر	حوالت کرد کارش ز راست

خواب دیدن زلیجا یوسف علیه السلام را نوشت دویم	و با سر عشق وی جنبیدن و او را در ورطه جنون کشیدن
عشش آندل کا ندر و منزل کن عشق	ز کار عالمش غافل کند عشق
در ورطه بند برقی بر سر زو	که صبر و بهوشش را خرمن بسوزد
ماند روی اندوه سلامت	شود کجا پی بر و کوه سلامت
چنان جانش ملاست کش کرد	که محققش از سلامت میش کرد
زلیجا سپیده میکا است	پس از نسالی که بدیش شد پلا
هلال آسایشی پشت حمیده	نشسته در شفق از خون دیده
بچی گفت ای فلک با من چه کردی	ز سندی آقا بهم را ببردی
کلندی چون کاغم ز استقامت	نساغم کردی از تیر ملاست
بدست کشی وای غناغم	کز زیند کشی چهری بدناغم